

لاک نه، لایک!

شهاب آب روشن

اشتباهاً دوربین برنامه فعال، عکس ثبت شده و به جای دکمه بازگشت چندبار دکمه ارسال را زده بود. در واقع هر دکمه‌ای که بتواند عملیات را متوقف کند، اما انگار فایده‌ای نداشته و کار از کار گذشته بود.

با شصت سال سن نمی‌شد این مساله را طوری شرح داد که ناراحت نشود؛ «آخه پدر من، وقتی از حموم می‌ای بیرون لزومی نداره اون اینستاگرام کوفتی رو باز کنی ببینی خواهرت تو دبی چه عکسی گذاشته، نیم ساعت دیرتر لایک بدی به عکس شوهر خیکیش که کنار دی تو دی ایستاده و طوری ژست گرفته که انگار کنار برج ایفله آسمون به زمین نمیاد».

با فرزند که از باشگاه بیرون آمدیم تازه متوجه تماس بابا شدم. روی گوشی جفتمان حداقل بیست تماس از دست رفته افتاده بود. با اولین بوق بابا جواب داد:

- کدوم گوری هستید شما دو تا؟ بیا این عکس، اشتباهی زدم، دکمه پاکش کدومه؟

صفحه اینستاگرام بابا که باز شد ششصدو هفتاد لایک به عکسش داده بودند. بابا لم داده بود روی مبل. با بخشی از حوله سفیدش و آن پاچه‌دار گل‌گلی که خودنمایی می‌کرد. از قفسه سینه تا نوک پایش با کیفیت بالا در عکس دیده می‌شد. انتهای تصویر عکس نوجوانی من و فرزند به چشم می‌خورد و کمی بالاتر هم عکس خودش و مامان که مشهد کنار حرم گرفته بودند. البته چهره‌شان به خاطر باز بودن نمای عکس آنقدر وضوح نداشت.

اما چه طور بابا تمام این مراحل را طی کرده بود تا عکس را به اشتراک بگذارد؟ از طرفی برای کل خاندان ما سابقه نداشت اولین عکس یک‌نفر در اینستاگرام ششصد و هفتاد لایک نسبی‌ش شود. یعنی جمع تمام لایک‌های ما به پانصدتا هم نمی‌رسید. حالا عکس بابا که پاهای لخت پر مو و شورت گل‌گلی‌اش اینقدر لایک دشت کرده بود عجیب به نظر می‌رسید.

خانه که رسیدیم بابا داشت برای عمه پشت تلفن با همان فیگور همیشگی‌اش توضیح می‌داد عکسش را اشتباه فرستاده. معمولاً وسط حال تلفن را روی حالت آیفون می‌گذارد و نعره‌زنان احوالپرسی می‌کند. عمه گفت همان اول که عکس ظاهر شده روی گوشی فکر کرده بابا منظوری دارد. حتما حرف خاصی است و لایک داده و زیر عکس نوشته: قربونت برم داداش که سایه‌ات بالای سر ماست.

فرزند گفت: یعنی عمه فکر نکرده بابا با این پوزیشن چه طور همچین حرف مهمی رو می‌خواسته بگه؟ اصلاً کسی با این پاچه‌دار مامان دوز مگه سایه سر کسی هم میشه؟

بابا تا متوجه حضور ما شد سریع خداحافظی کرد که گوشی را بدهد بررسی کنم. اما خبری از برنامه روی گوشی اش نبود.

- پس اینستاگرامت کو؟

- گفتم شاید پاکش کنم عکسه هم پاک بشه. مگه نمیشه؟

فرزاد زد توی سرش. به هزار مکافات برنامه را از گوشی خودمان منتقل کردیم به گوشی بابا. برنامه که نصب شد فهمیدیم مشکل دو تا شده. کسی یادش نمی آمد روز اول رمز عبور بابا را چی گذاشتیم. شماره تلفن خودش، تلفن مامان. تلفن فرزاد، کد پستی و هر چه شماره بلد بودیم را امتحان کردیم. تاریخ تولد بابا، عروسی شان. هیچ کدامشان نبود. فرزاد هم لحظه به لحظه گزارش کامنت ها را می داد. یکی نوشته بود: جون جون... بعدی نوشته بود: سرما نخوری خوشکله و یکی هم در بین همه کامنت های بی ربط ماشینش را برای فروش آگهی کرده بود.

بابا رفت توی بالکن و مشغول سیگار کشیدن شد. معمولاً آخرین راهی که به ذهنش می رسد همین است. دست به سینه تکیه می دهد به دیوار توی بالکن و آرام آرام سیگار دود می کند. فرزاد داشت با خواندن کامنت ها روی اعصاب همه مان راه می رفت. مامان تشری زد به فرزاد «ورور نکن بالای گوشم. برو تو اتاق». خودش پا شد، تلفن را برداشت و زنگ زد به فاطمه خانم. فاطمه خانم حکم سیگار و بالکن بابا را داشت. بعد از اینکه کمی قربان صدقه اش رفت موضوع اصلی را پیش کشید.

- مزاحم شدم بگم امروز عصر اگه رفتی سفره خانم بهمنی... بگو سر سفره یه دعایی کنن این رمز...

رویش را کرد سمت من.

- رمز چی بود؟

- نمی خواد مادر من. خودمون یه کاریش میکنیم.

- میگم بگو رمز چی بود؟

- اینستا

- بگو همین رمز اینیستای آقامون گم شده خیلی ضروریه. یه دعایی کنن جمیعا پیدا بشه... قربانت... سلام برسونید. عروس منم ببوس.

مامان ریز خندید و تلفن را قطع کرد. بعد رفت وضو گرفت. خودم را ولو کردم روی مبل. دقیقاً مثل همان موقعیت کذایی بابا توی عکس. فرزاد از توی اتاق صدایش را بلند کرد «خبری نشد؟»

-نه...

در ادامه خرابکاری بابا همه چیز از لایک عمه شروع شده بود. بعد از لایک عمه، ادلیست عمه. بعد، ادلیست‌های ادلیست عمه و همین‌طور هرم لایک زدن‌ها به عکس بابا، بزرگ و بزرگ‌تر شده بود و رسیده بود به هزار لایک. بین لایک دهنده‌ها هیچ آشنایی به چشم نمی‌خورد. عمه هم بعد از تماس بابا لایک و کامنتش را برداشت. ولی بین باقی کامنت‌گذارها می‌شد انبوهی از خنک بودن کاربران فضای مجازی را دید. اعصاب خواندن باقی کامنت‌ها را نداشتم. از برنامه آمدم بیرون و گوشی را انداختم روی عسلی. چند لحظه بعد بابا از بالکن پرید داخل و گفت: عمت... شماره عمت رو بزن.

- کجا بزنم؟

- بزن، رمزش همینه.

خبر بابا مثل گل دقیقه نود عمل کرد. به جا و تمام کننده. شماره عمه وارد شد، درست بود. توانستیم وارد حساب اینستاگرام بابا شویم. قبل از پاک کردن، عکس را دوباره با دقت دیدم. هزار و دویست و سی لایک. توی دلم گفتم: حیف. اینا می‌تونست زیر اون عکس من باشه که تی‌شرت نارنجی پوشیده بودم. با عینک دودی، حیف...

گزینه دلیت را که زدم همه یک نفس راحت کشیدیم. مادر سر نماز یک الله اکبر بلند گفت؛ یعنی خدا رو شکر. بابا فقط من و فرزند و عمه و چند تا صفحه جک را دنبال می‌کرد و ما هم بابا را. یعنی قصدش از نصب اینستاگرام این بود بفهمد عمه که با شوهرش رفته دبی در چه حالند. یا مثلاً ناهید دختر عمه چقدر قد کشیده. همین، اما حالا ناخواسته درگیر بازی عجیب‌تری شده بود. مامان در حین جمع کردن سجاده گفت: «خدا رو شکر به خیر گذشت».

همان موقع فرزند گوشی به دست پرید توی هال.

- گاومون زائید. یکی از پیج‌ها عکس پروفایل بابا را برداشته گذاشته کنار عکس پاها، زیرش هم نوشته این پاها ی بلوری مال این شازده است.

واقعا گاومان زائیده بود. حالا تمام عالم می‌فهمید که امروز پدر ما بعد از حمام آمده و از پاهایش عکس انداخته. گوشی را از فرزند گرفتم تا باز عکس را ببینم. خودش بود. توی عکس بابا، حوله، عکسهای رو دیوار، بخشی از تلویزیون، رسیور و تی‌شرت نارنجی من که روی زمین دیده می‌شد. محال بود کسی نفهمد این خودِ خودِ باباست. در آن شرایط بغرنج مامان که تازه عکس را با جزئیات می‌دید، گفت: «خدا مرگم بده، چرا پدرت این گل‌گلی پوشیده، گذاشته بودم کنار درزشاش بدوزم... حالا آبرومون جدی جدی می‌ره.» خواستم بگویم مادر جان، وجود آن گل‌گلی بر ماهیتش مقدم‌تر است فعلاً. اما فایده نداشت، هر کدامان به نحوی حالمان گرفته بود. بابا داشت به آبروی شصت ساله اش فکر می‌کرد و من به آبروی خانوادگی‌مان. فرزند به اینکه تصویر خودش هم توی عکس

دیده می‌شود و مامان هم احتمالا به جمع سفره بروهایشان به مدیریت فاطمه خانم که حالا معلوم نبود عکس به دست آنها رسیده یا نه. چند دقیقه بعد فرزند گزارش داد؛ دارد به تعداد پیچ‌های جوروا جور و زردی که با عکس بابا و با عناوین مختلف سوژه‌ی خنده می‌سازند اضافه می‌شود. با شوخی‌های تهوع‌آور. یکی نوشته بود: عروس ننم میشی؟؟؟ یعنی پدرم با شصت سال سن عکس از پاهایش گذاشته که دخترهای مردم را تور کند! فرزند گفت: بریم زیر پستا به ادمین پیچ‌ها فحش بدیم. فکر بدی نبود. حداقل اینطوری کمی انتقام می‌گرفتیم و البته این روزها خوب هم جواب می‌داد. دوسه تا از صفحه‌ها را به فحش کشیدیم، از مدیر پیچ تا کاربرهایی که زیر عکس مزه ریخته بودند. کم‌کم همه داشتند متوجه می‌شدند این دو مهاجمی که دو کامنت در ثانیه کاربران را به فحش می‌کشند یک نسبتی با صاحب پاهای پشمالو دارند. تا عصر دویست صفحه را یا فحش دادیم یا گزارش. فایده نداشت، باید گزارش‌های ارسالی به اینستاگرام تعداد قابل توجهی می‌شد که عکس را حذف کنند یا کلاً آن صفحه‌ها را ببندند. بین آن همه صفحات زرد که تمامشان برای تبلیغات و خرید و فروش پیچ فعالیت می‌کردند بعید بود بتوان آن پاهای تازه حمام رفته را محو کرد.

کم‌کم زنگ خوردن تلفن بابا داشت بیشتر می‌شد. دوستان قدیمی و همچراغی‌ها زنگ می‌زدند و می‌گفتند چه عکس جالبی بابا از خودش گذاشته، یا اصلاً قصدش از این عکس چیست؟ خیلی‌ها تازه فهمیده بودند بابا توی اینستاگرام صفحه دارد. بابا هم داشت برای همه‌شان توضیح می‌داد اشتباه شده، عکس را او نگذاشته و هر چیزی که این گند را توجیه کند. کمی بعد آقای جَم، همسایه‌ی بغلی آمد روی بالکن و داشت بلند بلند تعریف می‌کرد عکس را به خانمش و مهمانیهایی که در خانه بودند نشان داده و همگی از خنده روده‌بر شده‌اند. و منتظر عکس‌های بعدی هستند. توی دلم گفتم: منتظر عکس بعدی بابات باش.

بابا آن روز عصر مغازه نرفت. به اکبر شاگردش گفت برود و فقط سرو گوشی آب دهد و تا اطلاع ثانوی هیچ گونه پارچه‌ی گل گلی، توپ توپی و راه راهی به مشتری‌ها نفروشد. تا شب همه تلفن‌هایمان را خاموش کردیم. من هم عکس خارج از شهری که چندماه پیش رفته بودیم را گذاشتم روی صفحه‌ام و زیرش نوشتم «باز در مسیر رفتنیم به سمت کوه گنو». اینطوری بخش عظیمی از فضول‌های فامیل خیالشان راحت میشد که قضیه جواب ندادمان چیز مشکوکی نیست. اگر چه این راه هیچ تفاوتی با پاک کردن برنامه از روی گوشی بابا نداشت. اما حداقل بخشی از ماجرا را نمی‌دیدیم. همه مثل دقیقه نودو سه گل خورده‌ها منتظر بودیم فرجی شود. مثلاً عکس از تمام صفحات مجازی پاک شود. حالا چه توسط مدیر صفحه‌ها و چه توسط خود اینستاگرام. فایده نداشت. چند پیچ دیگر به جمع آنها اضافه شده بود. بابا باز توی بالکن داشت سیگار دود می‌کرد و مامان داشت همان زهار ظهر را گرم می‌کرد که برای شام دوباره بخوریم. فرزند تلفنش را روشن کرد.

- خاموش کن اون لامصب

- مثلاً من اومدم تو یه منطقه آنتن بده. کسی پرسید میگم رو تپه‌ای جایی هستم.

فرزاد کرمش گرفته بود باز برود سروگوشی آب دهد. تا گوشی‌اش روشن شد، زنگ خورد. اکبر بود. اصرار می‌کرد گوشی را بدهد به حاجی. هر چه فرزاد توضیح داد تا جایی که بابا مستقر شده حداقل سیصد چهارصد متری فاصله‌ست و آن‌جا آنتن نیست فایده نداشت. گفت حتماً به حاجی بگو زنگ بزنه.

فرزاد اینستاگرام را باز کرد. خبر جدیدی نبود. نیم ساعت بعد بابا با اکبر تماس گرفت. اول کمی آرام و با مکث حرف می‌زد بعد بلند گفت: «نه بابا!!!!!!». باشه اکبر جان. ممنون.» بعد نفس عمیق بلندی کشید و خداحافظی کرد. چند لحظه‌ای توی فکر بود و بعد بلند شد رفت تا کنار بالکن و برگشت...

- امروز عصر مغازه جای سوزن انداختن نبوده. اکبر گفت تا حالا سابقه نداشته اینهمه مشتری بریزه تو مغازه. خیلی‌ها گفتن فردا میان که منم باشم... نمی‌دونم چرا اینجوری شده؟

هیچ جواب قاطعی وجود نداشت. اما انگار عکس کار خودش را کرده بود. بابا یک‌شبه به یکی از سلبریتی‌های فضای مجازی تبدیل شده بود. سلبریتی* که عکسش تا چند روز داشت مشتری‌های جدیدی به مغازه می‌کشاند. سه روز بعد بابا افتاد به جان آلبوم‌های قدیمی. یک عکس پیدا کرد از خودش و عمو علی که جفتشان توی استخر آب گرم گنو گرفته بودند، با چهره‌ای خندان خیره به دوربین. از همان زمانی که آبگرم هنوز سرپوشیده و بازسازی نشده بود.

- میگم اینو بذارم؟ تقریباً نصف بدنمون زیر آبه؟ ها خانم؟ نظرت چیه؟

مامان نگاهی به عکس کرد و گفت: «آره بذار، فکر کنم زیاد لاک بدن بهش.» فرزاد صدایش را توی اتاق بلند کرد: لاک نه، لایک.

* به چهره‌های شناخته شده و معروف در هر زمینه‌ای سلبریتی گفته می‌شود.